



«آدمی زنده به چیست؟ - اثر : لئو تولستوی»

دانلود شده از سایت P30World

تهیه و تنظیم : Dash Ashki & Mario

زندگی نامه نویسنده این داستان



لئو نیکلایوویچ تولستوی، نویسنده و فعال سیاسی اجتماعی روس. زادروز وی (۹ سپتامبر ۱۸۲۸ میلادی) در ژاسناژا پولژانا از توابع تولا است. تولستوی در روز (۲۰ نوامبر ۱۹۱۰ میلادی) درگذشت و در زادگاه خویش به خاک سپرده شد. تولستوی یکی از مشهورترین نویسندگان و بزرگترین شخصیت‌های تاریخ روسیه می‌باشد. رمان‌های جنگ و صلح و آنا کارنینا جایگاه او را

در بالاترین رده ادبیات داستانی جهان تثبیت کرده‌اند. لئو نیکلایوویچ تولستوی به‌حدی در کشورش مشهور و محبوب است که اخیراً سکه طلای یادبودی به‌احترام وی ضرب شده‌است.

لئو نیکلایوویچ در خانواده‌ای بسیار قدیمی و اشرافی، زاده شد. پس از این که در سن ۹ سالگی پدر و مادر خود را از دست داد، تحت تکفل عمه‌اش قرار گرفت. او در سال (۱۸۸۴ میلادی) در رشته زبانهای شرقی در دانشگاه کاسان ثبت نام کرد و پس از سه سال، در تاریخ (۱۸۴۶ میلادی) تغییر رشته داده و خود را به‌دانشکده حقوق منتقل نمود تا با کسب دانش و کالت مگر به‌وضعیت نابسامان ۳۵۰ نفر کشاورز روزمزد که پس از مرگ پدر و مادرش به‌او انتقال یافته بودند، رسیدگی و با اصلاحات اراضی خود به شرایط رنج‌آور اجتماعی آنان خاتمه دهد.

تولستوی در سال (۱۸۵۱ میلادی) پس از گذراندن دوران مقدماتی نظام، در جنگ‌های قفقاز شرکت نمود. تجاری که از زندگی سربازان کسب نمود، مبنای داستان‌های قفقازی او شد. با شروع جنگ‌های کریمه در سال (۱۸۵۴ میلادی) به‌جبهه سواستوپل منتقل و به‌خاطر ارسال گزارشات واقعی از صحنه‌های نبرد، نامش به‌عنوان نویسنده‌ای چیره‌دست در ادبیات روسیه به‌ثبت رسید.

لئو تولستوی، به‌لحاظ توجه قابل احترامی که به‌آموزش و پرورش کودکان و نوجوانان داشت، در سال ۱۸۵۷ به‌مدت پنج سال از کشورهای اروپای غربی و با مشاهیر اروپا مانند: چارلز دیکنس، ایوان تورگنوف، فریدریش فروبل و آدلف دیستروگ، دیدار و پس از بازگشت به‌کشورش، براساس تجارب نوآموخته، دست به‌یک رشته اصلاحات آموزشی زد و در همین راستا به‌پیروی از ژان ژاک روسو، به‌تأسیس مدارس ابتدائی در روستاها پرداخت. تولستوی از سال (۱۸۵۵ میلادی) به‌تناوب در زادگاه خود ژاسناژا پولژانا، مسکو و سن پترزبورگ اقامت گزید. لئو نیکلایوویچ، در نامه‌ای که به‌یکی از خویشاوندانش که اداره امور دربار و مباشرت املاک تزار روسیه را به‌عهده داشت، چنین می‌نویسد:

«هرگاه به‌مدرسه قدم می‌گذارم، با مشاهده چهره‌های کثیف و تکیده، موهای ژولیده، و برق چشمان این کودکان فقیر، دستخوش ناآرامی و انزجار می‌شوم و همان حالتی به‌من دست می‌دهد که بارها از دیدن شرابخواران مست، بر من مستولی شده‌است. ای خدای بزرگ! چگونه می‌توانم آن‌ها را نجات دهم؟ نمی‌دانم به‌کدامین یک کمک کنم. من آموزش و پرورش را فقط برای توده‌ها می‌خواهم و نه کسی دیگر، مگر بتوانم پوشکین‌ها و لومونسف‌های آینده را از غرق شدن رهائی بخشم.» تولستوی هیچ‌گاه تفاوتی بین کودکان قائل نشد و دانش‌آموزان نخبه را از دیگران متمایز

نکرد تا در خورِ توان و استعداد هر کودکی، آموزش مناسب را به آن‌ها ارزانی دارد. پس از این‌که مدارس از سوی اداره سلطنتی تزار تعطیل شد، تولستوی به فعالیت‌های فرهنگی و اهداف تربیتی مورد علاقه‌اش ادامه داد. او با انتشار کتاب‌های سرگرم‌کننده با ترکیبی از علوم طبیعی و انسانی، همچنین داستانهای آموزشی به‌ویژه داستان‌های ازوپ، کودکان را با ارزش‌های اخلاقی، اجتماعی و معنوی آشنا نمود. میلیون‌ها کودک روسی تا دهه دوم قرن بیستم با آموزش الفبای لئو نیکلایوویچ تولستوی، سال اول دبستان را آغاز نمودند. با اتخاذ این روش، تولستوی توانست در جنبش اصلاحات آموزشی و ایجاد مدارس آزاد به گونه سامرهیل، مؤثر واقع شود.

تولستوی در سال ۱۸۶۲ میلادی با دختر هیجده‌ساله‌ای با سلف آلمانی به نام سوفیا آندر ژونا برس (۱۸۴۴ - ۱۹۱۹)، ازدواج کرد و رمان‌های جاودانه‌ای به نام جنگ و صلح و آنا کارنینا را تألیف و منتشر ساخت. پشتیبانی همسر جوانش از فعالیت‌های ادبی تولستوی که به روایتی ۱۴۰۰ صفحه از پیش نویس جنگ و صلح را بیش از هفت بار پاکنویس کرده‌است، شایسته احترام می‌باشد. این دو رمان به‌مثابه شخصیت شکوهمند ادبی تولستوی در جهان محسوب می‌گردد. وی در دفتر خاطراتش در اواسط سال ۱۸۵۰ میلادی چنین می‌نویسد:

«چیزی در درونم شعله ور است که بیش از نیکی دل‌بسته‌انم، شکوه و جلال». تولستوی، در اوج اشتهار، مبتلا به سرگستگی و ناامید از بهبود وضعیت جامعه شد و در مرز انحطاط فکری و شکست روحی قرار گرفت. او به‌عنوان عضوی از اداره کل آمار و سرشماری در مسکو در سال ۱۸۸۲ میلادی با فقر روزافزون کارگران که در مقام مقایسه با محرومیت دهقانان از ابعاد وسیع‌تری برخوردار بود، آشنا شد. با تأثیرپذیری از این واقعیت تلخ، به منظور کمک‌رسانی به کشاورزان و جلوگیری از مهاجرت دستجمعی آنان به شهرها، اقدام به ایجاد تشکیلاتی نمود که حمایت از روستاییانی که محصولاتشان در اثر حوادث و آفات طبیعی آسیب دیده بود، در دستور کار خود قرار داد. او خود نیز با ترک سیگار و الکل و کناره‌گیری از تفریحات مخصوص مانند شکار حیوانات، اعلام همدردی نمود و اعتراف کرد: «چه لذایذ ظالمانه‌ای!»

از جمله فعالیت‌های اجتماعی تولستوی، حمایت از زندانیان سیاسی، مذهبی و سربازان فراری بود. از سال ۱۸۸۱ میلادی به‌بعد، در نتیجه مطالعات و تحقیقات بیشتر در حیطه ادیان، گرایش و تعلقات مذهبی وی نیز شدت یافت و در همین رابطه نسبت به ترجمه مجدد انجیل به‌زبان روسی اقدام کرد.

اشتهار تولستوی هرچه بیشتر در خارج از روسیه وسعت می‌یافت، به‌همان نسبت نیز در داخل

روسیه مورد طعن و لعن و انزجار دستگاه‌های دولتی و مراجع ارتودوکس قرار می‌گرفت. نوشته‌هایش قبل از انتشار توقیف و شایعه روانی بودن او به سرعت پراکنده می‌شد. پلیس تزاری کوچک‌ترین حرکت وی را تحت نظر گرفته بود. هنگامی که به پشتیبانی از مریدانش برخاست و برای آزادی آن‌ها از بازداشت، تمام مسئولیت‌ها را که به‌عنوان مدرک جرم مطرح بودند به‌عهده گرفت، به‌او گفتند:

«جناب کنت، جاه و جلال شما بقدری بزرگ است که زندان‌های ما گنجایش آن را ندارد!» انتشار رمان رستاخیز بهانه‌ای بود در دست مرجع عالی کلیسای ارتدکس، تا در تاریخ ۱۹۰۱ میلادی به‌دلایل زیر، تولستوی را به‌عنوان مرتد معرفی نماید:

- تکذیب وحدت تثلیث مقدس در وجود خدای واحد
- تکذیب بکارت مریم مقدس، قبل و بعد از تولد مسیح
- تکذیب رستاخیز مسیح، و ضدیت با مظهر لاهوتی - ناسوتی مسیح پسر خدا
- تکذیب وقوع معجزه در مراسم عشای ربانی. (تولستوی، معجزه را بطور عام و اعجاز تبدیل نان به تن مسیح را بطور خاص نفی کرده‌است).

تولستوی، مبارزات سوسیالیست‌ها را نیز در جهت برقراری دیکتاتوری پرولتاریا، مردود دانسته و به‌عنوان پرچمدار انسان‌دوستی و مخالف با جنگ و خونریزی شناخته شده‌است. آثار او نیز، جاده‌صاف‌کن انقلاب (۱۹۰۵ میلادی) روسیه نام گرفته‌است.

علاوه بر تزییقات حکومت، سخت‌گیری‌های پلیس تزاری و ضبط پیش‌نویس رمان‌هایش در سال (۱۹۰۸ میلادی)، مشکلات خانوادگی هم مزید بر آن شد. تولستوی در آخرین روزهای حیات خود به‌اتفاق پزشک خانوادگی و دختر کوچکش، همسر خود را ترک و به‌سوی جنوب روسیه مسافرت نمود. این، آخرین سفر تولستوی در تاریخ هفتم نوامبر ۱۹۱۰ میلادی در ایستگاه راه آهن آستاپوفو به‌پایان رسید. دو روز بعد در زادگاهش به‌خاک سپرده شد.

آثار تولستوی:

- جنگ و صلح - ترجمه کاظم انصاری، تجدید چاپ با ترجمه سروش حبیبی
- آناکارینا - ترجمه محمد علی شیرازی، تجدید چاپ با ترجمه جواد امیرانی - منوچهر بیگدلی خمسه - سروش حبیبی - فازار سیمونیان

- [رستاخیز](#) - ترجمه محمدعلی شیرازی
- [کودکی، نوجوانی، جوانی](#) - غلامحسین اعرابی
- [داستان‌هایی برای بچه‌ها](#) - ترجمه آرش محرمی
- [اعتراف و سرشماری در مسکو](#) - ترجمه اسکندر ذبیحیان-اعترافات ترجمه هوشنگ فتح اعظم
- [تمشک](#) - ترجمه علی آذرنگ
- [کوپن قلبی](#) - ترجمه رضا علیزاده
- [پول و شیطان](#) ترجمه رضا علیزاده
- [عید پاک](#) - ترجمه محسن سلیمانی
- [طبل میان‌تهی و هفت داستان دیگر](#) - ترجمه منوچهر ضرابی
- [مورچه و کیوتر](#) - ترجمه باقر محمودی
- [بهترین داستان‌های کودکان و نوجوانان](#) - ترجمه مریم خالقی، تجدید چاپ با ترجمه مجید رزاقی - نسرین مهاجرانی - س. صارمی
- [قزاقان](#) - ترجمه مهدی مجاب
- [سه پرشش](#) - ترجمه پریسا خسروی سامانی، تجدید چاپ با ترجمه جمال میرخلف
- [هنر چیست؟](#) - ترجمه کاوه دهگان
- [خداوند حقیقت را می‌بیند اما صبر می‌کند](#) - ترجمه پریسا خسروی سامانی، تجدید چاپ با نام جدید: [سرانجام حقیقت آشکار خواهد شد](#) - ترجمه صادق سرابی.
- [جوانی بربادرفته](#) - ترجمه کامران ایران‌دوست
- [سونات کرویتزر-موسیقی مرگ](#) - ترجمه عبدالله شاه سیاه-سونات کرویتسر و دو داستان دیگر ترجمه کاظم انصاری
- [شیطان](#) ترجمه پرویز نظامی
- [بیست و سه قصه](#) ترجمه همایون صنعتی زاده
- [سرگیوس پیر](#) پدر سرژیو (ترجمه امیر هوشنگ آذر)
- [مرگ ایوان ایلچ](#) - ترجمه لاله بهنام
- [محکوم بیگناه](#) - ترجمه احمد نیک آذر
- [ارباب و نوکر](#) - ترجمه مهران محبوبی
- [حاجی مراد](#) - ترجمه رشید ریاحی، چاپ قبلی با ترجمه حسین صادق‌اوغلی
- [عشق بی پایان](#) - ترجمه حسین نوشین و گامایون

آغاز داستان

پینه‌دوزی سیمون نام، بی‌زمین و بی‌خانه بود. با همسر و فرزندان در کلبه روستایی می‌زیست. با دسترنج خود خرجش را درمی‌آورد. کار ارزان و نان گران، هرچه درمی‌آورد، خرج خورد و خوراک میشد. "سیمون" و همسرش تنها یک بالاپوش پوستی داشتند. نوبت به نوبت تن می‌کردند. پوستینی ژنده و پاره بود. دوسال بود می‌خواست پوستین نویی بخرد. سیمون پیش از زمستان مختصر پس‌اندازی کرده بود. اسکناس سه روبلی در صندوقچه همسرش پنهان بود و پنج روبل و بیست کوپک هم از مشتریان روستایی طلبکار بود.

صبحی آماده شد برای خرید پوستین برود روستا. نیم‌تنه پنبه‌ای ضخیم زنش را روی پیراهنش پوشید. کت بر تن کرد. سه روبل را در جیبش گذاشت. چوب‌دستی‌ای به عنوان عصا، تراشید. پس از صبحانه راه افتاد.

می‌اندیشید: "پنج روبلی را که طلب دارم وصول خواهم کرد. سه روبل هم دارم. برای خرید پوستین زمستانی کافی است." رسید به روستا. رفت سراغ یکی از بدهکارانش. خانه نبود. همسر روستایی قول داد هفته دیگر بدهی را بپردازد. اما حالا نداشت. رفت سراغ بدهکار دیگری. این یکی هم سوگند خورد که پول ندارد. اما پذیرفت بیست کوپک که از بابت تعمیر کفش به سیمون بدهکار بود، بدهد. سیمون خواست پوستین را نسیه بخرد. دکاندار زیر بار نرفت. گفت: "هر وقت پول نقد آوردی بهترین پوستین را بردار، فرصت رفت و آمد دنبال طلب را ندارم."

پینه‌دوز تنها بیست کوپک از بابت تعمیر کفش گرفت. روستایی دیگری کفشهای نمدی خود را به او داد که به آنها کف چرمی بیندازد. سیمون دلتنگ بود. بیست کوپک را داد و قهوه داغ نوشید. دست خالی و بی پوستین روانه خانه‌اش شد. صبح سوز سرما آزارش داده بود. اما پس از نوشیدن قهوه، حتی بی پوستین، گرم بود.

آهسته راه میرفت. با چوب‌دستی به زمین یخ‌بسته می‌کوبید و کفشهای نمدی، در دستش بود و با

خود حرف می‌زد: " پوستین ندارم اما گرمم. خون در رگهایم به گردش افتاده. اصلاً نیازی به پوستین نیست. راه خودم را می‌روم. هیچ نگرانی هم ندارم. چنینم. بی خیال و بی تشویش . بی پوستین هم می‌شود زندگی کرد. لازمش نداریم. البته زخم غرولند خواهد کرد. البته موجب شرمساری است آدم از صبح تا شام جان بکند و مزدش را ندهند.

فکرهایش هنوز ادامه داشت رسید زیارتگاه سر خم راه. سرش را بلند کرد. چیزی سفید رنگ پشت زیارتگاه دید. هوا داشت تاریک میشد. پینه‌دوز به آن خیره شد. اما نمی‌توانست تشخیص دهد چیست. پیشترها در آنجا سنگ سفیدی نبود. نکند گاوی است؟ اما شکل گاو نیست. سر دارد. مثل آدم. اما خیلی سفید است. اگر آدم باشد، اینجا چه می‌کند؟ نزدیکتر رفت. حیرت کرد. آشکارا دید. مردی بود زنده یا مرده. بی حرکت به دیوار زیارتگاه تکیه داده بود.

پینه‌دوز وحشت کرد. با خود گفت: "لابد یک کسی او را کشته. و اینجا گذاشته. اگر دخالت کنم لابد دچار دردسر و گرفتاری خواهم شد." پینه‌دوز رد شد. از جلوی زیارتگاه عبور کرد تا مرد را نبیند. مقداری راه که پیمود برگشت. پشت سرش را نگاه کرد. دید مرد دیگر به دیوار زیارتگاه تکیه نکرده است. حرکت می‌کند. مثل این که داشت می‌آمد طرف او.

پینه‌دوز بیشتر از پیش واهمه کرد. برگردم نزدش یا راه را ادامه دهم؟ اگر نزدیکش بروم شاید اتفاق ناگواری روی دهد. خدا می‌داند کیست. با آدم برهنه چه کنم؟ آخرین تکه لباسم را بدهم به او؟ مگر خدا مرا از این مخمصه نجات دهد. پینه‌دوز در رفتن شتاب کرد. از زیارتگاه دور شد. ناگهان وجدانش بیدار شد و میان راه ایستاد. از خود پرسید: "سیمون می‌دانی چه می‌کنی؟ شاید بنده خدا دارد از بی چیزی می‌میرد و تو از ترس می‌گریزی؟ اینقدر کار و بارت خوب شده که از دزدها میترسی؟ سیمون خجالت بکش!"

برگشت و رفت طرف آن هیکل. سیمون نزدیک به ناشناس شد. ورنه اندازش کرد. دید جوانی است با بدن سالم، بی زخم و جراحت. اما آشکارا وحشت‌زده و یخ‌کرده از سرما. به سیمون نگاه نمی‌کرد. انگار ناتوانتر از آن بود که چشمانش را باز کند. سیمون نزدیکش شد و گویی بیگانه از خواب بیدار شد. سرش را برگرداند. چشمانش را باز کرد و به صورت سیمون نگاه کرد. نگاهش دل سیمون را شیفته او کرد. کفشهای نمدی را انداخت زمین. شال کمرش را باز کرد و گذاشت روی کفشها. لباس پنبه‌ای خود را درآورد .

گفت: "وقت حرف زدن نیست. بی معطلی این لباس را تن کن." دستش را گرفت و کمک کرد تا برخیزد. چون ایستاد، سیمون دید دستها و پاهای متناسبی دارد. صورتش جذاب و مهربان مینمود. لباسش را بر شانه‌های ناشناس انداخت. ناشناس نمی‌توانست دستهایش را در آستین‌ها کند. سیمون کمک کرد تنش را پوشاند. شال را دور کمرش بست. سیمون حتی کلاهش را برداشت تا بر سر ناشناس گذارد. اما سرش یخ کرد و اندیشید: "من سرم طاس است. او موهای بلندی دارد." کلاه را دوباره سر گذاشت. بهتر است کفش پایش کنم .

ناشناس را نشانده. کفشهای نم‌دی را پایش کرد. گفت: "چرا حرف نمی‌زنی؟ اینجا خیلی سرد است، باید رفت خانه. بیا چوب‌دست مرا بگیر. اگر ضعف داری بدان تکیه کن. راه بیفت."

مرد راه افتاد. پابه‌پای او می‌آمد و عقب نمی‌ماند. در راه سیمون پرسید: "کسی مزاحمت شد؟"

-کسی مزاحم من نشده است. خدا مرا مجازات کرد.

-البته که همه چیز دست خدا است. اما غذا و سرپناهم لازم است. کجا می‌خواهی بروی؟

-برایم فرقی نمیکند.

سیمون شگفت‌زده شده بود. با خود اندیشید چه کسی می‌داند چه اتفاقی افتاده است؟ به ناشناس گفت: "خوب، بیا برویم خانه من. لااقل خودت را گرم کن." سیمون رفت طرف خانه‌اش، ناشناس او را همراهی کرد و پابه‌پای او می‌رفت. باد برخاسته بود. سوز از پیراهن سیمون رد میشد. پاهایش سوز سرما را حس می‌کرد. راه می‌رفت و نیم‌تنه زنش را هرچه تنگتر به دور خودش می‌پیچید و با خود می‌گفت: "به به! عجب پوستینی. پوستین که به خانه نمی‌آورم هیچ، کت هم بر تن ندارم. قوز بالا قوز، مرد ناشناس را هم همراه به خانه می‌برم. یاد زنش افتاد. غمگین شد. اما چون چشمش به ناشناس که به او نگاه می‌کرد، افتاد، دلش آرام گرفت .

زن سیمون همه کارها را از پیش تمام کرده بود. هیزم شکسته بود. آب آورده بود. بچه‌ها را غذا داده بود. خودش هم خورده بود. حال نشسته بود و فکر می‌کرد و نمی‌دانست کی نان بپزد. حالا یا فردا. هنوز مقداری نان داشتند.

می‌اندیشید: اگر سیمون در آبادی چیزی خورده باشد و شام مفصلی نخواهد به اندازه یک روز دیگر نان داریم. نان را چند بار با دستش وزن کرد. با خود گفت: امروز نان نمی‌پزم، فقط برای یک بار خمیر کردن آرد داریم تا روز جمعه باید با همین سرکنیم. "ماترینا" نان را کنار گذاشت و

نشست تا پیراهن شوهرش را وصله کند. سوزن که میزد به فکر شوهرش و خریدن پوستین بود.

کاشکی پوستین فروش سرش کلاه نگذارد. شوهرم آدم خوبی است. اما مثل بره ساده است. سر هیچکس کلاه نمی گذارد. زمستان گذشته چقدر بی بالاپوش گرم، سخت گذشت. نه میشد بروی لب رودخانه، نه جای دیگر. هروقت شوهرم بیرون میرفت، هرچه داشتیم برتن می کرد و چیزی برایم نمی گذاشت. امروز صبح خیلی زود نرفت. اما حال دیگر می بایست برگشته باشد.

هنوز این اندیشه های ماترینا به جایی نرسیده بود که صدای پا آمد و کسی وارد شد. ماترینا سوزنش را در آنچه میدوخت جای داد و رفت سوی دهلیز خانه. دو نفر را دید. شوهرش را و مردی که کلاه نداشت و پوتین نمدی پایش بود. ماترینا دید کت بر تن ندارد. بسته ای هم به دستش نبود. ساکت ایستاده بود. شرمگین هم بود. دلش از اندوه ترکید. کنار بخاری ایستاد. اخم کرد. منتظر بود تا ببیند چه می کنند. سیمون انگار اتفاقی روی نداده کلاهش را برداشت و روی نیمکت نشست.

"ماترینا بیا. شام حاضر است؟ یک چیزی بیاور بخوریم."

ماترینا زیر لب غرغر کرد و تکان نخورد. همانجا کنار بخاری ایستاد. مدتی به این و آن نگاه کرد و سرش را تکان داد. سیمون فهمید زنش دلخور شده است. اما صلاح ندید به روی خود بیاورد. تظاهر کرد همه چیز عادی است. دست ناشناس را گرفت و گفت: "دوستم بنشین تا شام بخوریم." ناشناس روی نیمکت نشست.

از زنش پرسید: "چیزی نپختی؟"

خشم ماترینا منفجر شد: "پخته ام. اما نه برای تو. عقلت را از دست داده ای. رفتی پوستین بخری. نه تنها دست خالی برگشته ای، کتی را هم که بر تن داشتی، نداری. ولگردی برهنه را هم به خانه آورده ای. برای شما خوردنی ندارم."

-ماترینا بس است. بیخودی غرولند نکن و ایراد مگیر.

-بگو پولها را چه کردی؟

سیمون دست کرد در جیبش و اسکناس سه روبلی را درآورد و تایش را باز کرد. ماترینا بیشتر از کوره دررفت. اسکناس را برداشت تا جای امنی بگذارد. سیمون سعی کرد به زنش بفهماند تنها بیست کوپک خرج کرده است. سعی کرد بگوید ناشناس را کجا و چگونه دیده است. اما ماترینا فرصت نمیداد. هرچه دلش میخواست، می گفت. اتفاقاتی را که ده سال پیش رخ داده بود پیش می کشید. ماترینا گفت و گفت و سرانجام به سوی سیمون پرید و آستینش را گرفت .

"لباسم را بده. این تنها لباسم بود. گفتمی لازمش داری که خودت بپوشی. کاشکی عزرائیل سراغت می آمد."

سیمون لباس را درآورد. آستین آن پشت و رو شد. ماترینا آن را گرفت و کشید. درزش پاره شد. لباس را برداشت و انداخت روی سرش و رفت طرف در. میخواست برود بیرون. مردد ایستاد. میخواست خشمش را سر کسی خالی کند، اما کنجکاو بود بداند ناشناس کیست. ماترینا ساکت شد. سپس گفت: "اگر این آدم، ریگی به کفشش نداشت و آدم حسابی بود می گفتمی کجا و چگونه با او آشنا شدی."

-همین کار را می خواهم بکنم. اما تو که فرصت نمی دهی. نزدیک زیارتگاه که شدم دیدم برهنه نشسته و دارد یخ می بندد. خدا مرا به سوی او هدایت کرد تا نابود نشود. میخواستی چه کنم. اگر به دادش نرسیده بودم، کسی چه می داند چه بر سرش می آمد؟ ماترینا خشم و غیظ گناه است. یادت باشد که روزی خواهیم مرد. مگر خدا را دوست نداری؟

ماترینا این را که شنید به ناشناس نگاه کرد. دلش نسبت به او نرم شد. از سمت در برگشت. رفت شام بیاورد. لیوانی روی میز گذاشت. در آن شیر ریخت. سپس آخرین پاره نان را آورد و گفت: "بفرمایید. غذا حاضر است." سیمون نان را تکه تکه کرد و در آش ناشناس ریخت. شروع کردند به خوردن .

ماترینا گوشه میز نشست. سرش را به دست گرفت و ناشناس را نگاه کرد. دلش برای ناشناس سوخت. نسبت به او مهربان شد. بلافاصله صورت ناشناس درخشید. اخمهایش باز شد. سرش را بلند کرد و به ماترینا تبسم نمود. شام که تمام شد ماترینا ته مانده ظرفها را جمع کرد و ناشناس را به باد سؤال گرفت:

-اهل کجایی؟

-نباید بگویم. اهل این دور و بر نیستم .

-دزدها لختت کردند؟

-خدا مرا کیفر داد. سیمون مرا دید و دلش سوخت. کت خود را آورد و تن من کرد و مرا بدین جا آورد. تو هم مرا سیر کردی و چیزی دادی بنوشم. با من مهربانی کردی. خداوند پاداشت را خواهد داد .

ماترینا پاشد و پیراهن کهنه سیمون را که وصله کرده بود برداشت و داد به ناشناس. شلواری هم برایش آورد و گفت: "میبینم که پیراهن بر تن نداری. اینها را بپوش. هر جا دلت می خواهد بخواب. زیر شیروانی و یا کنار بخاری".

ماترینا تا دیر وقت بیدار بود .متوجه شد سیمون هم بیدار است .

-سیمون ؟

-بله .

-نانها را تمام کردی. خمیر هم نکرده ام. نمی دانم فردا چه کنم. شاید از همسایه مان "مارینا" بشود قرض کرد.

-آدم خوبی به نظر می آید. اما چرا نمی گوید کیست؟

-لابد دلیلی دارد.

-سیمون؟

-بله .

-ما همیشه می بخشیم. چرا دیگران به ما نمی بخشند؟

سیمون نمی دانست چه جواب دهد.

بامداد سیمون بیدار شد. هنوز بچه‌ها خواب بودند. زنش رفته بود از همسایه نان قرض کند. ناشناس تنها روی نیمکت نشسته بود. پیراهن و شلوار بر تن داشت و بالا را نگاه می‌کرد. صورتش از همیشه نورانی‌تر بود.

سیمون گفت :

-دوستم. شکم نان و بدن لباس نیاز دارد. باید کار کرد تا زنده ماند. چه کاری بلدی ؟

-هیچ کاری بلد نیستم.

سیمون تعجب کرد، اما گفت:

-هر کس اراده کند میتواند هر چه را که بخواهد یاد بگیرد.

-مردم کار میکنند. من هم کار خواهم کرد.

-اسمت چیست ؟

" -میکائیل "

-ببین میکائیل، این که نمی‌خواهی راجع به خودت حرف بزنی مربوط به خودت است. اما باید خرجت را درآوری. اگر کاری را که به تو رجوع می‌کنم انجام دهی، خوراک و منزلت را تأمین می‌کنم.

-خدا پاداشت دهد. نشانم بده چه باید بکنم. یاد خواهم گرفت .

سیمون نخ‌ری را برداشت و دور انگشت شستش گذاشت و شروع کرد به تابیدن آن.

میکائیل نگاهش کرد. همانگونه نخ‌ری را دور شستش پیچید و لمس را یاد گرفت و به تاب دادن نخ مشغول شد. آنگاه سیمون نشان داد چگونه نخ را با موم آغشته کند. میکائیل اینرا هم یاد گرفت. سپس سیمون یادش داد چگونه موی زبر را تاب دهد و چگونه سوزن بزند و بدوزد. اینها را هم زود یاد گرفت .

پس از سه روز مثل این بود که تمام عمرش کفش دوز بوده‌است. پیوسته کار می‌کرد و کم‌خوراک

بود. وقتی کار تمام می شد ساکت می نشست و بالا را می نگریست. از خانه بیرون نمی رفت. شوخی نمی کرد. نمی خندید. فقط هر وقت لازم بود حرف می زد. دیگر تبسم او دیده نشد مگر همان شب اول که ماترینا به او شام داده بود. روزها و هفته ها گذشت. سال آمد و رفت.

میکائیل با سیمون کار می کرد و زندگی. صاحب آوازه شد. مردم می گفتند: "هیچکس مانند کارگر سیمون، میکائیل خوب کفش نمی دوزد." از همه جا مردم برای سفارش کفش سراغ سیمون می آمدند. کاروبارش رونق گرفت.

یک شب زمستانی سیمون و میکائیل مشغول کار بودند. کالسکه ای ایستاد. از پنجره نگاه کردند. نجیب زاده ای، که پالتوی خز بر تن داشت، پیاده شد. به سوی کلبه سیمون آمد. ماترینا از جا جست و در را باز کرد. نجیب زاده پالتویش را درآورد. روی نیمکت نشست و گفت: "استاد کفش دوز کیست؟" سیمون آمد جلو و گفت: "عالی جناب، بنده." نجیب زاده چرمی را نشان داد و گفت: "کفش دوز این چرم را میبینی؟"

-بله، حضرت اشرف.

-می دانی چه چرمی است؟

سیمون چرم را در دست گرفت و گفت: "چرمی است اعلاء".

-می توانی از این چرم برای من پوتین بدوزی؟

-بله میتوانم.

-باید پوتینی بدوزی که دست کم یک سال دوام بیاورد و از ریخت نیفتد و نه درزش پاره شود. اگر از عهده برمی آیی چرم را بگیر و ببر. اگر نمی توانی همین حالا بگو. هشدار می دهم اگر پوتین ها تا یک سال از ریخت افتاد یا درزش دررفت می دهم زندانت کنند. اما اگر تا یک سال ریخت خود را حفظ کرد یا پاره نشد ده روبل مزدت خواهد بود.

سیمون ترسیده بود. نمی دانست چه بگوید. میکائیل را نگاه کرد. با آرنجش به پهلویش زد و پرسید: "سفارش را قبول کنم؟". میکائیل سرش را به علامت اینکه بپذیرد تکان داد.

نجیب‌زاده نوکرش را خواند و دست‌ورداد تا پوتین پای چپش را درآورد و پا را دراز کرد. گفت: "اندازه بگیر." اطراف کلبه را نگاه کرد. متوجه میکائیل شد. پرسید: "این کیست؟"

-کارگرم است. پوتین‌ها را او خواهد دوخت.

نجیب‌زاده خطاب به میکائیل گفت: "حواست جمع باشد. یادت باشد باید یک سال دوام بیاورد."

سیمون نیز متوجه میکائیل شد و دید به نجیب‌زاده خیره شده است. انگار کسی را آنجا می‌دید. میکائیل خیره شده بود و نگاه می‌کرد. ناگهان تبسم کرد و صورتش درخشید. نجیب‌زاده دادزد: "مردک احمق چرا نیش‌ت باز شد؟ بهتر است حواست را جمع کنی که پوتین‌ها سر وقت حاضر باشد."

میکائیل گفت: "زودتر از موقع حاضر خواهد شد."

میکائیل چرم را روی میز پهن و دولا کرد. با کارد آنرا قطعه قطعه کرد. وقتی چرم بریده شد میکائیل شروع به دوختن کرد. اما به عوض آنکه مانند هر پوتینی دو سر چرم را به هم بدوزد یک طرف چرم را می‌دوخت تا مثل کفش سرپایی نرم و راحت باشد. سیمون پاشد غذا بخورد اطراف را نگاه کرد. دید میکائیل با چرم نجیب‌زاده یک جفت سرپایی دوخته است.

سیمون در دل ناله کرد: یک سال است که میکائیل برای من کار می‌کند. حتی یکبار هم اشتباه نکرد. اما ایندفعه چنین خطای فاحشی مرتکب شده. نجیب‌زاده پوتین ساقه بلند با مغزی روبسته سفارش داد. میکائیل سرپایی کف نازک دوخته و چرم را حرام کرده است. هیچ‌گاه چرمی به جای این چرم گیر نخواهم آورد.

به میکائیل گفت: "دوستم چه کار کردی. خانه خراب شدیم. دیدی که نجیب‌زاده سفارش چی داد. پوتین ساقه بلند می‌خواهد تو سرپایی دوخته‌ای؟"

هنوز از سرزنش میکائیل فارغ نشده بود که صدای تق تق در آمد. کسی در می‌زد. از پنجره به بیرون نگاه کرد. سواری از راه رسیده بود. داشت اسبش را می‌بست. در را باز کردند. نوکر نجیب‌زاده آمد تو.

گفت: "روز بخیر. بانویم مرا فرستاده. اربابم دیگر پوتین لازم ندارد. مرد. پس از جداشدن از شما، زنده به خانه نرسید. در کالسکه مرد. بانویم گفت بهتر است هر چه زودتر برای نعش مرده یک جفت سرپایی نرم بدوزید".

میکائیل باقی چرمها را جمع کرد و لوله. سرپاییهایی را هم که دوخته بود برداشت. آنها را به هم زد. با پیشبندش پاک کرد. همراه با لوله چرم داد دست نوکر. نوکر آنها را گرفت و گفت: "استادها خداحافظ".

یک سال دیگر گذشت و همینطور یک سال دیگر. حال شش سال بود میکائیل با سیمون زندگی می کرد. مثل گذشته می زیست. هیچ جا نمی رفت. فقط هرگاه لازم می آمد دهان باز می کرد. در تمام این مدت دو بار تبسم کرده بود. یکبار موقعی که ماترینا به او غذا داده بود. دفعه بعد هم وقتی نجیبزاده به کلبه آمده بود. سیمون از میکائیل بی اندازه راضی بود. هیچگاه از او نپرسید از کجا آمده است؟ تنها واهمه او این بود که مبادا میکائیل از پیشش برود.

یک روز در خانه دور هم جمع بودند. ماترینا دیگهای فلزی را توی تنور می گذاشت. کودکان اطراف سکوها پرسه می زدند. از پنجره بیرون را تماشا می کردند. سیمون کنار پنجره سوزن می زد. میکائیل داشت پاشنه کفشی را کار می گذاشت. یکی از پسرها دوید طرف سکویی که میکائیل کنار آن کار می کرد. دست به شانه او گذاشت تا بیرون را تماشا کند. گفت: عمو میکائیل، خانمی با دو دختر بچه دارند می آیند اینجا. یکی از دخترها لنگ است. میکائیل کاری را که دستش بود زمین گذاشت. متوجه پنجره شد. بیرون را نگاه کرد.

سیمون تعجب کرد. میکائیل هیچ وقت کوچه را تماشا نمی کرد. حالا صورتش را به پنجره چسبانده و به چیزی خیره شده بود. سیمون هم بیرون را نگاه کرد. زن خوش لباسی را دید که می آمد طرف خانه او. دست دو دختر خز پوشیده و شال پشمی دار را در دست داشت. دخترها چنان شبیه هم بودند که فرق گذاشتن میان آنان دشوار بود. یکی از آنها پای چپش معیوب بود و می لنگید. زن وارد ایوان خانه و راهرو شد. به در و رفت. کلون در را پیدا کرد. بلندش کرد، در باز شد. اول دخترها، سپس خودش آمد تو.

-روز بخیر مردم خوب.

سیمون گفت: لطفا تشریف بیاورید تو. چه خدمتی از دست ما برمی آید؟

زن کنار میز نشست. دو دختر خود را به او چسباندند. از آدم‌های کلبه وحشت داشتند.
-می‌خواهم برای بهار این دو دختر کوچک کفش چرمی سفارش بدهم.

-می‌دوزیم. هرگز کفش بچه ندوختیم. اما مشکلی نیست. چه جور کفشی می‌خواهید. کارگرم،
میکائیل استاد کفش‌دوزی است.

سیمون، میکائیل را نگاه کرد. دید دست از کار کشیده و چشمانش به دختران خردسال خیره شده
است. سیمون تعجب کرد. دخترها ملوس بودند. چشمانشان سیاه بود. گونه‌هایشان گل انداخته
بود. روسری‌های زیبا و لباس فاخر بر تن داشتند. اما هنوز نمی‌توانست بفهمد چرا میکائیل آنچنان
به آنان نگاه می‌کند. گویی آنها را از پیش می‌شناخته است. برایش معما بود. اما به گفتگو با زن
ادامه داد.

راجع به قیمت حرف زدند. سر قیمت کفش به توافق رسیدند. آماده اندازه‌گیری شد. زن دختر
معلول را بر زانویش نشاند و گفت: "از پای این دختر بچه دو بار اندازه‌گیری کن. یکی از پای
معیوبش و دیگری از پای سالمش. یک لنگه کفش به اندازه پای معیوب بدوز و سه لنگه به اندازه
پای سالم. هر دو پاهایشان یک اندازه است. دوقلو هستند."

سیمون اندازه‌هایشان را گرفت و پرسید: "دختر به این ملوسی چرا پایش می‌لنگد؟ اتفاقی افتاده یا
اینگونه به دنیا آمد؟"

-نه، مادرش پایش را له کرد.

ماترینا به جمع پیوست. می‌خواست بداند زن کیست و کودکان از کی هستند. پرسید:

-شما مادرشان نیستید؟

-نه خانم مهربان. نه مادرشان و نه کس و کارشان. بیگانه بودند. آنان را به فرزندی قبول کردم.

-بچه‌های شما نیستند و اینقدر آنان را دوست دارید؟

-چگونه می‌شود آنها را دوست نداشت؟ هر دو را خودم شیر دادم. خودم کودکی داشتم که خدا او

را از من گرفت. آن اندازه که این دو را دوست دارم به فرزند خودم علاقه نداشتم.

زن به حرف افتاده بود و تمام داستان را تعریف کرد:

"تقریباً شش سال است که پدر و مادرشان، در کمتر از یک هفته، از این دنیا رفتند. پدرشان روز سه‌شنبه به خاک سپرده شد و مادرشان روز جمعه درگذشت. این یتیم‌ها سه روز پس از مرگ پدرشان متولد شدند. مادرشان روز بعد مرد. آن روزها من و شوهرم در روستا زندگی می‌کردیم. همسایه آنان بودیم. حیاط ما دیوار به دیوار خانه آنان بود. پدرشان آدمی تنها بود. در جنگل چوب می‌انداخت. یک روز درخت افتاد روی او. هنوز به خانه نرسانده بودندش که جان از تنش به در شد و رفت نزد خدا. همان هفته زنش این دو دختر را، دوقلو زایید. فقیر و تنها بود. کسی، پیر یا جوان نزدش نبود. و در تنهایی مرگ به سراغش آمد. روز بعد رفتم احوالش را بپرسم، وقتی وارد کلبه شدم زن بدبخت مرده بود و جسمش سرد شده بود. هنگام مردن غلطیده بود روی این کودک و پایش را له کرده بود. کودکان شیرخواره تنها شده بودند. با آنها چه میشد کرد؟ من تنها زنی در آنجا بودم که کودک شیرخواره داشتم. نوزادم را، که هشت ماهه بود، شیر می‌دادم. موقتاً آنها را بردم. روستائیان جمع شدند. عقلهایشان را سر هم کردند با این کودکان شیرخواره چه کنند؟ سرانجام گفتند "ماری" بهتر است تو از آنان پرستاری کنی تا سر فرصت ترتیبی برای آنها بدهیم. اینگونه شد که سه کودک، پسر خودم و این دو دختر را، خودم شیر میدادم. خدا چنین می‌خواست این دو تا رشد کنند و پسر خودم، پیش از آن که دو ساله شود، از دنیا برود. دیگر هم بچه‌دار نشدم. وضعمان هم روبراه شد. اگر این دو دختر نبودند، غم تنهایی آزارم میداد. چگونه می‌توانم آنان را دوست نداشته باشم؟ مایه دلخوشی من در زندگی، این دواند".

با یک دست دخترها را به خود چسباند و با دست دیگر اشکهای صورتش را پاک کرد.

ماترینا آهی کشید. گفت: "این ضرب‌المثل که می‌گویند "آدمی می‌تواند بی پدر و مادر زنده بماند اما بی خدا نمی‌تواند زنده باشد" درست است".

مشغول گپ زدن بودند که ناگهان کلبه روشن شد.

گویی صاعقه تابستانی، از آن گوشه‌ای که میکائیل نشسته بود، درخشید. همه به او نگاه کردند. دیدند نشسته است. دستهایش را روی زانوهایش نهاده. به بالا خیره شده و تبسم بر لب دارد.

زن و دخترها رفتند. میکائیل از پشت سکو برخاست. کارش را زمین گذاشت. پیش‌بندش را باز

کرد. به سیمون و زنش تعظیم کرد و گفت:

"ارباب‌هایم خداحافظ. خدا مرا بخشید."

دیدند میکائیل نورباران شد. سیمون پاشد به میکائیل تعظیم کرد و گفت: "میکائیل می‌دانستم تو از جنس آدم نیستی. نه می‌توانم جلویت را بگیرم و نه می‌توانم از تو سؤال کنم. فقط بگو چرا از صورتت نور می‌بارد؟ چرا سه بار تبسم کردی؟"

میکائیل پاسخ داد:

"اگر از من نور می‌بارد برای این است که من مجازات شده بودم و اکنون خدا مرا بخشیده است. سه بار تبسم کردم، زیرا خدا مرا فرستاده بود تا به سه حقیقت پی ببرم. حقیقت اول را وقتی یاد گرفتم که زنت دلش برایم سوخت. اولین بار به این مناسبت تبسم کردم. حقیقت دوم را آنگاه فرا گرفتم که مرد نجیب‌زاده سفارش پوتین داد. من بار دیگر متبسم شدم. حال که این دختر بیچه‌ها را دیدم به حقیقت سوم و نهایی پی بردم و برای سومین بار تبسم کردم."

میکائیل ادامه داد:

"خدا مرا مجازات کرد زیرا نافرمانی کرده بودم. از فرشتگان بهشت بودم و فرمان خدا را اطاعت نکردم. خدا مرا فرستاد تا جان زنی را بستانم و نزدش ببرم. به زمین فرود آمدم. زنی تنها را دیدم که دوقلو زاییده بود. زن استغاثه کرد که جان‌ش گرفته نشود. نتوانستم جان مادر را بگیرم."

خدا گفت:

"برو جان مادر را بگیر و سه نکته را بفهم. یادبگیر در آدم چه نهاده‌ام. یادبگیر چه به آدمی نداده‌ام. و بدان که آدمی زنده به چیست؟ هرگاه اینها را فهمیدی و دانستی می‌توانی به بهشت بازگردی".
-دوباره به زمین آمدم. جان مادر را گرفتم. در بالای روستا به پرواز درآمدم. خواستم جان زن را نزد خدا ببرم. اما باد مرا گرفت. بالهایم خم شد و خم شد. تنها جان زن رفت نزد خدا. من به زمین افتادم. کنار راه.

سیمون و ماترینا چون دانستند چه کسی با آنها زندگی می‌کرده و چه کسی را لباس و غذا داده بودند، از ترس و سرور به گریه افتادند.

فرشته گفت: تنها و برهنه در مزرعه بودم. از نیازهای آدمی، سرما و گرسنگی، تا وقتی که آدم نشده بودم بی خبر بودم. گرسنه بودم. داشتم از سرما سیاه می شدم. نمی دانستم چه باید کرد؟ صدای پای مردی از طرف راه به گوشم رسید. در دستش یک جفت پوتین بود. با خودش حرف می زد. از زمانی که شکل آدم شده بودم، اولین باری بود که صورت آدمیزادی را می دیدم. به نظرم وحشتناک آمد. سرم را برگرداندم. مرد با خودش حرف می زد. چگونه بدنش را در سرمای زمستان پوشاند و چگونه غذای زن و فرزندانش را فراهم نماید. اندیشیدم من دارم از سرما و گرسنگی نابود می شوم و این آدم تنها به فکر این است که چگونه برای خود و زنش لباس تهیه کند و نان بدست آورد. این مرد مرا کمک نخواهد کرد. از من فاصله گرفت و رفت، انگار مرا ندیده بود. ناامید شدم. ناگهان دیدم برگشت. بالا را نگاه کردم. همان مرد بود. چهره اش تغییر کرده بود. حضور خداوند را در وجود او شناختم. برهنگی مرا پوشاند. همراه خود به خانه اش آورد.

زنی آمد ما را ببیند. دلش می خواست مرا از خانه بیرون کند. ناگهان شوهرش با او راجع به خدا حرف زد. زن بی درنگ عوض شد. برایم خوردنی آورد. زنده شده بود. خدا را در او دیدم. آنگاه یاد نخستین درسی که خدا خواسته بود یاد بگیرم افتادم. پی بردم خدا گل آدم را با محبت و عشق سرشته است. برای اولین بار تبسم کردم .

اما هنوز همه آنچه را باید فرانگرفته بودم. یک سال با شما زندگی کردم. کسی آمد و جفتی پوتین سفارش داد که یک سال از ریخت نیفتد. نگاهش کردم. پشت سر او، همکارم، فرشته مرگ را دیدم. کسی جز من آن فرشته را ندید. دانستم پیش از غروب آفتاب جان مرد ثروتمند را خواهد گرفت. با خود اندیشیدم این مرد تدارک یک سال دیگر را دارد میبندد و نمی داند پیش از غروب آفتاب خواهد مرد. به یاد گفته دوم خدا افتادم که توصیه کرده بود "یادبگیر به آدمی چه نداده ام". پی بردم آدمی توانایی تشخیص نیازهای خودش را ندارد. بار دوم متبسم شدم.

اما هنوز همه چیز را نمیدانستم. نمی دانستم "آدمی زنده به چیست."

سال ششم بود که زن، با دو دختر دوقلو، آمد. دخترها را شناختم. شنیدم چگونه زنده مانده بودند. بیگانه ای آنان را شیر داده بود و پرستاری و بزرگ کرده بود. چون زن عشق خود را به کودکانی که از خود او نبودند نشان داد و برای آنان اشک ریخت، خدا را در وجود او زنده و حاضر یافتم. پی بردم "آدمی با چه زنده است". دانستم خدا آخرین پند را به من آموخته است و گناه مرا بخشیده است. برای سومین بار تبسم کردم .

اندام فرشته را جامه‌ای از نور پوشاند. چشمها دیگر توانایی دیدن او را نداشت. صدایش رساتر شد. گویی صدا از او نبود. از آسمان بالا می‌آمد.

فرشته گفت: "مشیت نبود مادر بدانند کودکانش در زندگی چه نیازمندی‌هایی خواهند داشت. مشیت نبود مرد ثروتمند بدانند هنگام غروب برای پاهایش، پوتین نیاز دارد یا سرپایی. آن مدتی که آدم بودم، زنده ماندم، به این علت نبود که به خودم می‌رسیدم. زنده ماندم بدان سبب که در وجود عابری محبت و عشق به ودیعه گذاشته شده بود و زنش دلسوزم شد و دوستم داشت. یتیم‌ها زنده ماندند نه به علت توجه و نگرانی مادر. بلکه به این سبب که در قلب زنی بیگانه عشق و محبت گذاشته شده بود. فهمیدم خدا نمی‌خواهد آدمیان جدا از یکدیگر زندگی کنند. پس بر آنها آشکار نمی‌نماید هر کدام چه نیازهایی دارند. می‌خواهد با هم و دسته‌جمعی، چون یک جان، در انبوه بی‌شمار بدن‌ها، زندگی کنند. پس برای هر فردی آنچه را مورد نیاز دیگران است آشکار می‌سازد. حال پی بردم هر چند ظاهراً آنچه باعث زنده ماندن انسان می‌شود، به خود رسیدن و مواظبت از خود است، اما حقیقت این است که آنچه آنان را زنده می‌دارد، محبت و عشق است. هر کس مهربان و بامحبت است در خدا است و خدا در اوست. خدا مهربانی و عشق محض است."

فرشته چنان تسبیح خدا را سرود که کلبه به لرزه درآمد. سقف شکاف برداشت. ستونی از نور و آتش از زمین به آسمان صعود کرد. سیمون و زنش و فرزندانش بر زمین افتادند. فرشته بال درآورد و به آسمان‌ها پرواز کرد. چون سیمون به خود آمد کلبه مانند پیش بود. کسی جز خانواده او در آنجا نبود.

پایان.

